



ماجرای کتاب‌ها

● مهدی نجفی ● تصویرگر: نرگس جوشش

«آب‌چال، خشم قلمبه، و کتاب‌های دیگر» همه در یک خانه زندگی می‌کردند. بعضی وقت‌ها مادر و پدر و بعضی وقت‌ها بچه‌ها آن‌ها را می‌خواندند. یک روز که آب‌چال و بقیه‌ی کتاب‌ها روی میز بودند، یک دفعه روی زمین افتادند. آب‌چال داد زد: «وای! آب برکه‌ی جنگل ریخت.»

خشم قلمبه که حسابی خیس شده بود، گفت: «آهای آب‌چال، چرا آب برکه را روی من ریختی؟»

آب‌چال که خودش هم آب برکه‌اش کم شده بود، با ناراحتی گفت:

«دوباره به زمین افتادیم!»

خشم قلمبه گفت: «آب‌چال! چرا اسمت نیست؟»

آب‌چال فوری خودش را نگاه کرد. دید اسمش با آب برکه پاک شده است. با ناراحتی گفت: «حالا من بدون اسمم چکار کنم؟»

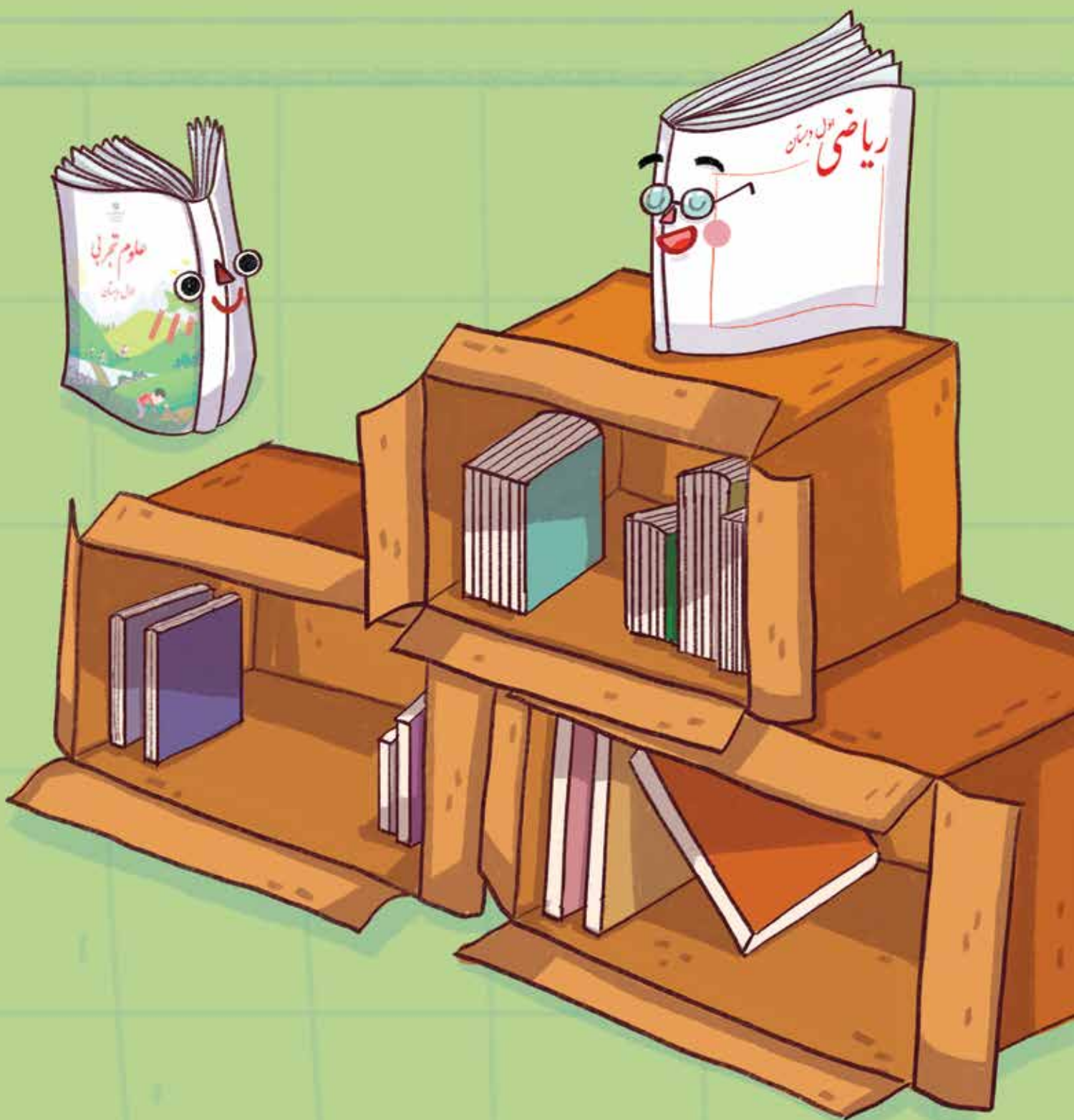
علوم دانا گفت: «بروید سراغ فارسی مهربان و به او بگویید آب‌چال اسمش را می‌خواهد.»

فارسی مهربان خندید. گفت: «آب‌چال نگران اسمت نباش. فقط اول اسمت که نوشته بود آب، پاک شده. می‌توانیم به صفحه‌ی ۲۸ من برویم و نوشتن کلمه‌ی آب را ببینیم.»

فارسی مهربان کلمه‌ی آب را برای آب‌چال نوشت. اسم آب‌چال کامل شد. اما او همچنان ناراحت بود. خشم قلمبه گفت: «باز که ناراحتی!»







آب چال گفت: «بیشتر آب بر که ام بیرون ریخته است. دیگر شاید باران نبارد و در بر که ی من آب جمع نشود! این طوری حیوانات جنگل هم نمی توانند آب کافی بخورند.»

خشم قلمبه که از ناراحتی قلمبه تر شده بود گفت: «باران! باران چه ربطی به بر که ی تو دارد؟»

علوم دانا گفت: «من می دانم آب چال چه می گوید. اگر باران نبارد، بر که هم آبی ندارد.»

خشم قلمبه گفت: «چطور باران به بر که آب می دهد؟ باران از کجا می آید؟»

علوم دانا صفحه ی ۴۵ خودش را باز کرد. داستان قطره های باران را برای دوستانش خواند.

خشم قلمبه که حالا کوچک و آرام شده بود، گفت: «ای کاش ما جایی داشتیم که می توانستیم در آن راحت بنشینیم تا هر وقت کسی خواست بیاید و داستان ما را بخواند.»

علوم دانا گفت: «این شد یک فکر خوب. ما یک خانه ی کتاب می سازیم.»

خشم قلمبه گفت: «خانه ی کتاب؟ چطور می شود یک خانه ی کتاب ساخت؟»

علوم دانا گفت: «اول باید همه ی کتاب ها را جمع کنیم. بعد آن ها را در اندازه های بلند و کوتاه، چاق و لاغر جدا کنیم. برای اینکه بدانیم چطور می شود آن ها را جدا کرد، می توانیم از کتاب ریاضی کمک بگیریم.»

کتاب ریاضی تا صدای علوم دانا را شنید، گلویی صاف کرد و گفت: «اوهوم! اوهوم!» بعد هم صفحه های ۲ و ۳ خودش را باز کرد و گفت: «اول باید بتوانیم بشماریم و کتاب ها را دسته بندی کنیم.»

علوم دانا گفت: «بعد هم برای هر دسته یک رنگ انتخاب کنیم که با دیدن آن همه بدانند هر کتاب را کجای خانه ی کتاب ها بگذارند. مثلاً آب چال که قد بلند است، با کتاب های قد بلند دیگر سبز رنگ باشند.»

علوم دانا و کتاب های دیگر سراغ ساخت خانه ی کتاب رفتند. یک جعبه ی مقوایی برداشتند و مشغول کار شدند. حالا دیگر هر کدام از کتاب ها جایی برای خود داشتند. می توانستند با خیال راحت بنشینند تا کسی آن ها را بردارد و بخواند و دوباره سر جای شان بگذارد.

